هو

۱۲۱

گلشن راز

شیخ محمود شبستری

هو

مختصر احوال مولانا محمود شبستری

«ازکتاب ریاض السیاحه حضرت حاج زین‌العابدین شیروانی مستعلیشاه»

شبستر قریه‌ایست سمت غربی تبریز مسافت هشت فرسخ دور آن، آن جناب اعرف عرفای زمان و افضل فضلای دوران، شرح فضایل و کمایل آن جناب خارج از حیز امکانست. در زمان الجایتو سلطان و پسرش سلطان ابوسعید سده سنیه‌اش ملجأ قریب و بعید بوده. همواره بکشف حقایق و شرح دقایق و تکمیل ناقصان و تربیت مریدان ید و بیضا می‌نموده. از آن حضرت تألیفات خوب و رسالات مرغوب بسیار است من جمله کتاب حق الیقین و مثنوی گلشن راز حقیر دیده وگلشن راز را در جواب هفده سؤال امیر حسین سادات صاحب نزهةالارواح گفته و الحق بمثقب الهام گوهرهای تحقیق و دُرّهای دقیق سفته .این گمنام را به سخنان ایشان اعتقاد تمام است. شروح بسیار برگلشن راز نوشته‌اند و شرح شیخ علی (محمّد) لاهیجانی بسیار نیکو است. گویند جناب شیخ در اواسط زندگانی بصوب کرمان تشریف آورده و در آنجا مکرمه‌ای نکاح کرد و پسری از آن عفیفه متولدگشت. اکنون از اولاد و احفاد آن زبدهٔ اوتاد درکرمان هستند، عزیز و محترم و ارباب قلمند و جمعی از ایشان اهل حال و اصحاب کمالند و مشهور به خواجگانند در نیکی سیرت و خوبی سریرت سرور جهانند. وفات مولانا فی شهر سنه هفتصد و بیست در قریه مذکوره وقوع یافت و به ریاض قدس و جنات انس شتافت.

پیش گفتار

به نام آن که جان را فکرت آموخت
چراغ دل به نور جان برافروخت

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن
ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

توانائی که در یک طرفه العین
ز کاف و نون پدید آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
هزاران نقش بر لوح عدم زد

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم
وز آن دم شد هویدا جان آدم

در آدم شد پدید این عقل و تمیز
که تا دانست از آن اصلِ همه چیز

چو خود را دید یک شخصِ مُعَیَّن
تفکر کرد تا خود چیستم من

ز جزوی سوی کُلّی یک سفر کرد
وز آنجا باز بر عالَم گذر کرد

جهان را دید امرِ اعتباری
چو واحد گشته در اعدادْ ساری

جهانِ خلق و امر از یک نفَس شد
که هم آن دم که آمد بازپس شد

ولی آن جایگه آمد شدن نیست
شدن چون بنگری جز آمدن نیست

به اصلِ خویش راجَع گشت اشیا
همه یک چیز شد پنهان و پیدا

تعالَی الله قدیمی کو به یک دم
کند آغاز و انجامِ دو عالَم

جهانِ خلق و امر اینجا یکی شد
یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تو است این صورتِ غیر
که نقطه، دایره است از سرعت سیر

یکی خط است از اول تا به آخر
بر او خلق جهان گشته مسافر

در این ره انبیا چون ساربان‌اند
دلیل و رهنمای کاروان‌اند

وز ایشان سیدِ ما گشته سالار
هم او اول هم او آخر در این کار

احد در میمِ احمد گشت ظاهر
در این دور اول آمد عین آخر

ز احمد تا احد یک میم فرق است
جهانی اندر آن یک میم غرق است

بر او ختم آمده پایانِ این راه
در او منزل شده «اَدعو اِلَی الله»

مقام دلگشایش جمعِ جمع است جمال جان‌فزایش شمع جمع است
شده او پیش و دلها جمله از پی گرفته دستِ دلها دامنِ وی
در این ره اولیا باز از پس و پیش نشانی داده‌اند از منزل خویش
به حد خویش چون گشتند واقف سخن گفتند در معروف و عارف
یکی از بحرِ وحدت گفت اَنَا الحق یکی از قرب و بُعد و سیرِ زَورق
یکی را علمِ ظاهر بود حاصل نشانی داد از خشکی و ساحل
یکی گوهر برآورد و هدف شد یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز یکی کرد از قدیم و مُحدَث آغاز
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
یکی از هستیِ خود گفت و پندار یکی مُستَغرَقِ بت گشت و زُنّار
سخنها چون به وِفقِ منزل افتاد در اَفهامِ خلایق مشکل افتاد
کسی کو اندر این معنی است حیران ضرورت باشدش دانستنِ آن

در سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور به انواع هنر چون چشمهٔ هور
جهان را سور و جان را نورِ عَینی امام سالکان سید حسینی
همه اهل خراسان از کِه و مِه در این عصر از همه گفتند: او بِهْ
نبشته نامه‌ئی در باب معنی فرستاده بَرِ ارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت ز مشکلهای اصحاب اشارت
به نظم آورده و پرسیده یک یک جهانی معنی اندر لفظِ اندک
کز اهل دانش و ارباب معنی سؤالی دارم اندر باب معنی
ز اسرار حقیقت مشکلی چند بگویم در حضور هر خردمند
نخست از فکر خویشم در تحیر چه چیز است آنکه گویندش تفکر
چه بود آغاز فکرت را نشانی سرانجامِ تفکر را چه خوانی
کدامین فکرْ ما را شرطِ راه است چرا این طاعت و آن یک گناه است
که باشم من؟ مرا از من خبر کن چه معنی دارد «اندر خود سفر کن»
مسافر چون بُوَد رهرو کدام است که را گویم که او مَردِ تمام است
که شد بر سِرِّ وحدت واقف آخر شناسای چه آمد عارف آخر
اگر معروف و عارف ذات پاک است چه سودا برسرِ این مُشتِ خاک است
کدامین نقطه را نطق است انا الحق چه گوئی؟ هرزه بود آن رمزِ مطلق؟
چرا مخلوق را گویند واصِل سُلوک و سیرِ او چون گشت حاصل
وصال ممکن و واجب به هم چیست حدیث قُرب و بُعد و بیش وکم چیست
چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

صدف چون دارد؟ آن معنی بیان کن — کجا زو موج آن دریا نشان کن
چه جزو است آنکه او از کل فزونَست — طریق جُستنِ آن جزو چونَست
قدیم و مُحدَث از هم چون جدا شد — که این عالَم شد آن دیگر خدا شد
دو عالم ما سِوَی الله است بی‌شک — معیّن شد حقیقت بهر هر یک
دویی ثابت شد آنگه این محال است — چه جای اتصال و انفصال است
اگر عالَم ندارد خود وجودی — خیالی گشت هر گفت و شنودی
تو ثابت کن که این و آن چگونه است — وگرنه کار عالَم باژگونه است
چه خواهد مَردِ معنی زآن عبارت — که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از سرِ زلف و خط و خال — کسی کاندر مقامات است و احوال
شراب و شمع و شاهد را چه معنی است — خراباتی شدن آخر چه دعوی است
بت و زنار و ترسایی در این کوی — همه کفر است. ورنه چیست؟ برگوی
چه می‌گویی؟ گزاف این جمله گفتند — که در وی بیخِ تحقیقی نهفتند
محقق را مجازی کی بُوَد کار — مدان گفتارشان جز مغزِ اسرار
کسی کو حل کند این مشکلم را — نثار او کنم جان و دلم را

رسول آن نامه را برخواند ناگاه — فتاد احوال او حالی در اَفواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر — بدین درویشْ هر یک گشته ناظر
یکی کو بود مرد کاردیده — ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم — کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل — نبشتم بارها اندر رسائل
بلی ـ گفتا ـ ولی بر وفق مسئول — ز تو منظوم می‌داریم مأمول

پس از اِلحاحِ ایشان، کردم آغاز — جوابِ نامه در الفاظِ ایجاز
به یک لحظه میان جمعِ بسیار — بگفتم جمله را بی‌فکر و تکرار

کنون از لطف و احسانی که دارند   ز من این خُردَگی‌ها در گذارند
همه دانند کاین کس در همهٔ عمر   نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگر چه بود قادر   ولی گفتن نبود الا به نادر
به نثر ار چه کتب بسیار می‌ساخت   به نظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد   به هر ظرفی درون معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید   که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم   چرا چیزی دگر بر وی فزاییم
نه فخراست این سخن کز بابِ شکرست   به نزد اهل دل تمهیدِ عذرست
مرا از شاعری خود عار ناید   که در صد قرنْ چون عطار ناید
اگر چه زاین نَمَط صد عالَم اَسرار   بُوَد یک شمّه از دُکّانِ عطار
ولی این بر سبیلِ اِتّفاق است   نه چون دیو از فرشته اِستِراق است

عَلَی الجُمله؛ جوابِ نامه در دم   نبشتم یک به یک نه بیش نه کم
رسول آن نامه را بستد به اعزاز   وز آن راهی که آمد باز شد باز
دگرباره عزیزی کارفرمای   مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر   ز عینِ علم با عینِ عیان آر
نمی‌دیدم در اوقات آن مجالی   که پردازم بدو از ذوق حالی
که وصف آن به گفت و گو محالَست   که صاحبحال داند کآن چه حال است
ولی بر وفق قول قائلِ دین   نکردم رَد سُؤالِ سائلِ دین
پیِ آن تا شود روشن‌تر اسرار   درآمد طوطیِ طبعم به گفتار
به عون و فضل و توفیق خداوند   بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست   جواب آمد به دل کاین گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن   شود زآن چشمِ دلها جمله روشن
از آن گلشن گرفتم شَمَّه‌ئی باز   نهادم نام او را گلشنِ راز

در او راز دل گلهـــا شـــکفته اســـت که تـا اکنـون کـسی دیگـر نگفتـه اسـت
زبـــان سوســـنِ او جملـــه گویاســـت عیـــون نـــرگس او جملـــه بیناســـت
تأمــل کــن بـــه چـــشم دل یکایـــک کـه تـا برخیـزد از پـیش تـو ایـن شـک
ببـــین منقـــول و معقـــول و حقـــایق مُـــصَفّیٰ کـــرده در علـــمِ دقـــایق
بـــه چـــشم مُنکـِـری منگــر در او خــوار کـه گلهـا گـردد انـدر چـشمِ تـو خـار
نـــشانِ ناشناســـی ناسپاســـی اســـت شناسـاییِ حـق در حـق‌شناسـی اسـت
غـرض زایـن جملـه آن کـز مـا کنـد یـاد عزیـــزی گویـــدم رحمـــت بـــر او بـــاد
بـه نـام خـویش کـردم خـتم و پایـان الهـــی عاقبـــت «محمـــود» گـــردان

پرسش

نخست از فکرِ خویشم در تحیر
چه چیز است آنکه خوانندش تفکر؟
چه بود آغازِ فکرت را نشانی؟
سرانجام تفکر را چه خوانی؟

پاسخ

مرا گفتی بگو چه بوَد تفکر   کز این معنی بماندم در تحیر
تفکر، رفتن از باطل سوی حق   به جزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندر این کردند تصنیف   چنین گفتند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور   نخستین نام وی باشد تذکر
وز او چون بگذری هنگام فکرت   بود نام وی اندر عُرفْ عبرت
تصور کآن بوَد بهر تَدَبُّر   به نزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم   شود تصدیقِ نامفهومْ مفهوم
مقدم چون پدر، تالی چو مادر   نتیجه هست فرزند، ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون   بوَد محتاج استعمال قانون
دگرباره در آن گر نیست تأیید   هر آیینه که باشد محض تقلید
رهی دور و دراز است آن رها کن   چو موسیٰ یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادیِ اَیمَن زمانی   شنو «اِنّی اَنَا الله» بی‌گمانی
محقق را که از وحدت شهود است   نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید   ز هر چیزی که دید اول خدا دید

بوَد فکر نکو را شرط تجرید
پس آنگه لمعه‌ئی از برق تأیید
هر آن کس را که ایزد راه ننمود
ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران
نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان
از امکان می‌کند اثباتِ واجب
از این حیران شده در ذاتِ واجب
گهی از دَور دارد سَیرِ معکوس
گهی اندر تسلسل گشته محبوس
چو عقلش کرد در هستی تَوَغُّل
فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جملهٔ اشیا به ضد است
ولی حق را نه مانند و نه نِدّ است
چو نبوَد ذات حق را ضد و همتا
ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد ممکن از واجب نمونه
چگونه دانیش آخر چگونه؟
زهی نادان که او خورشیدِ تابان
به نور شمع جوید در بیابان

اگر خورشید بر یک حال بودی
شعاع او به یک منوال بودی
ندانستی کسی کاین پرتو اوست
نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان
حق اندر وی ز پیدائی است پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل
نیاید اندر او تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست قائم
به ذات خویشتن پیوسته دائم
کسی کو عقلِ دوراندیش دارد
بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دوراندیشیِ عقل فضولی
یکی شد «فلسفی» دیگر «حلولی»
خرد را نیست تابِ نورِ آن روی
برو از بهر او چشم دگر جوی
دو چشم «فلسفی» چون بود اَحوَل
ز واحد دیدنِ حق شد مُعَطَّل
ز نابینایی آمد راهِ «تشبیه»
ز یک‌چشمی است ادراکاتِ تنزیه
«تناسخ» زآن سبب کفر است و باطل
که آن از تنگ‌چشمی گشت حاصل
کسی کو را طریقِ «اعتزال» است
چو اَکمَهْ بی‌نصیب از هر کمال است
رَمَد دارد دو چشمِ «اهلِ ظاهر»
که از ظاهر نبیند جز مَظاهر

«کلامـــی» کــو نــدارد ذوق توحیــد به تــاریکی در اسـت از غَـیمِ تقلیـد

در او هــرچ آن بگفتنــد از کــم و بـیش نــشانی داده‌انــد از دیــدهٔ خــویش
منــزه ذاتــش از چنـد و چــه و چــون تَعـــالیٰ شَـــأنُهُ عَمّـــا یَقولـــون

پرسش

کدامین فکرْ ما را شرطِ راه است؟
چرا این طاعت و آن یک گناه است؟

پاسخ

در آلاء فکر کردن شرط راه است ولی در ذات حق محضِ گناه است
بوَد در ذاتِ حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیلِ حاصل
چو روشن گشته است آیاتْ از ذات نگردد ذاتِ او روشن ز آیات
همه عالَم به نور اوست پیدا کجا او گردد از عالَم هویدا
نگنجد نورِ ذات اندر مظاهر که سَبَحاتِ جلالش هست قاهر
رها کن عقل را، با حق همی باش که تاب خَور ندارد چشم خُفّاش
در آن موضع که نور حق دلیل است چه جای گفتگوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قربِ درگاه نگنجد در مَقامِ «لِی مَعَ الله»
چو نور او مَلَک را پر بسوزد خرد را جمله پا و سر بسوزد
بوَد نور خرد در ذاتِ اَنوَر به سان چشمِ سر در چشمهٔ خَور
چو مُبصَر با بَصَر نزدیک گردد بصر ز ادراک آن تاریک گردد
سیاهی - گر بدانی - نور ذات است به تاریکی درون آب حیات است
سیه جز قابضِ نورِ بصر نیست نظر بگذار، کاین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالَمِ پاک که ادراک است عجز از درکِ ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالَم جدا هرگز نشد. والله اَعلم
سوادُ الوَجهِ فِی الدّارین درویش سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه می گویم که هست این نکته باریک شبِ روشن میان روزِ تاریک

در ایـن مـشهد کـه انـوارِ تَجَـلّیٰ اسـت سـخن دارم ولـی نـا گفـتن اَولـیٰ اسـت
اگـر خـواهی کـه بینـی چـشمهٔ خَـور تـو را حاجـت فُتَـد بـا چـشمِ دیگـر
چـو چـشم سـر نـدارد طاقـتِ تـاب تـوان خورشـیدِ تابـان دیـد در آب
از او چـون روشـنی کمتـر نمایـد در ادراک تـو حـالی مـی‌فَزایـد
عـدم آیینـهٔ هـستی اسـت مطلـق کـز او پیدا است عکـس تـابش حـق
عـدم چـون گـشت هـستی را مقابـل در او عکـسی شـد انـدر حـالْ حاصـل
شـد آن وحـدت از ایـن کثـرَت پدیـدار یکـی را چـون شُـمُردی گـشت بـسیار
عـدد گرچـه یکـی دارد بـدایت ولـیکن نبـوَدَش هرگـز نهایـت
عـدم در ذاتِ خـود چـون بـود صـافی از او بـا ظـاهر آمـد گـنج مخفـی
حـدیثِ «کُنـتُ کَنـزًا» را فـرو خـوان کـه ناپیـدا ببینـی گـنجِ پنهـان
عـدم آیینـه، عـالَمْ عکـس ، و انـسان چو چشمِ عکس در وی شخصْ پنهـان
تـو چـشمِ عکـسی و او نـورِ دیـده اسـت بـه دیـده نـورِ دیـده کـس ندیـده اسـت
جهـان انـسان شـد و انـسان جهـانی از ایـن پـاکیزه‌تـر نبـوَد بیـانی
چـو نیکـو بنگـری در اصـلِ ایـن کـار هـم او بیننـده هـم دیـده اسـت و دیـدار
حـدیثِ قُدسـی ایـن معنـی بیـان کـرد بـه بـی یَـسمَع و بـی یُبـصِر عیـان کـرد
جهـان را سـر بـه سـر آیینـه‌ئـی دان بـه هـر یـک‌ذرّه‌در صـد مهـر تابـان
اگـر یـک قطـره را دل بـر شـکافی بـرون آیـد از آن صـد بحـرِ صـافی
به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست هـزاران آدم انـدر وی هویـدا اسـت
بـه اعـضا پـشه‌ئی همچنـدِ فیـل اسـت در اسـماء قطـره‌ئی ماننـدِ نیـل اسـت
درونِ حبـه‌ئـی صـد خـرمن آمـد جهـانی در دلِ یـک ارزن آمـد
بـه پـرِّ پـشه‌ئـی در جـای جـانی درونِ نقطـهٔ چـشم آسـمانی
بـه‌آن خُـردی کـه آمـد حبـهٔ دل خداونـد دو عـالم را اسـت منـزل
در او در جمـع گـشته هـر دو عـالَم گهـی ابلـیس گـردد گـاه آدم

ببین عالَم همه در هم سرشته مَلَک در دیو و دیو اندر فرشته
همه با هم به هم چون دانه و بر ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
به هم جمع آمده در نقطهٔ حال همه دَور زمان روز و مَه و سال
ازل عین ابد افتاد با هم نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه زین دَور مسلسل هزاران شکل می‌گردد مُشکَل
ز هر یک نقطه دَوری گشته دایر هم او مرکز هم او در دَورْ سایر
اگر یک ذره را برگیری از جای خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان برون ننهاده پای از حَدِّ امکان
تَعَیّن هریکی را کرده محبوس به جزویّت ز کلی گشته مأیوس
تو گوئی دائمًا در سیر و حبس‌اند که پیوسته میان خَلع و لَبس‌اند
همه در جنبش و دائم در آرام نه آغازِ یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه وز آنجا راه برده تا به درگاه
به زیر پردهٔ هر ذره پنهان جمال جان‌فزای روی جانان

تو از عالَم همین لفظی شنیدی بیا برگو که از عالَم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنیٰ چه باشد آخرت؟ چون است دنیا
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بوَد بهشت و دوزخ و اعراف چه بوَد
کدام است آن جهان کآن نیست پیدا که یک روزش بود یک سالِ اینجا
همین عالَم نبود آخر که دیدی نه «ما لا تُبصِرون» آخر شنیدی
بیا بنما که جابُلقا کدام است جهانِ شهر جابلسا کدام است
مشارق با مغارب را بیندیش چو این عالَم ندارد از یکی بیش
بیانِ «مِثلُهُنّ» از ابن عباس شنو، پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیال است هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است
به صبح حشر چون گردی تو بیدار بدانی کاین همه وهم است و پندار

چو برخیزد خیالِ چشمِ اَحوَل
زمین و آسمان گردد مُبَدَّل

چو خورشیدِ نهان بنمایدت چهر
نماند نورِ ناهید و مَه و مهر

فُتَد یک تاب از او بر سنگِ خاره
شود چون پشمِ رنگین پاره پاره

بکن اکنون که کردن می‌توانی
چو نتوانی، چه سود آن را که دانی

چه می‌گویم حدیث عالَمِ دل
تو را ای سرنشیبِ پای در گل

جهان آنِ تو و تو مانده عاجز
ز تو محروم‌تر کس دیده هرگز؟!

چو محبوسان به یک منزل نشسته
به دستِ عجزْ پای خویش بسته

نشستی چون زنان در کوی اِدبار
نمی‌داری ز جهل خویشتن عار

دلیرانِ جهان آغشته در خون
تو سر پوشیده، ننهی پای بیرون

چه کردی فهم از «دینُ العَجایِز»
که بر خود جهل می‌داری تو جایز

زنان چون ناقصات عقل و دین‌اند
چرا مردانْ رَهِ ایشان گزینند

اگر مردی برون آی و سفر کن
هر آنچ آید به پیشت زآن گذر کن

میاسا روز و شب اندر مراحل
مشو موقوفْ همراه و رواحل

خلیل‌آسا برو حق را طلب کن
شبی را روز و روزی را به شب کن

ستاره با مه و خورشیدِ اکبر
بوَد حس و خیال و عقلِ اَنوَر

بگردان زاین همه ـ ای راهرو ـ روی
همیشه «لا اُحِبُّ الآفِلین» گوی

و یا چون موسیِ عمران در این راه
برو تا بشنوی «اِنّی اَنَا الله»

تو را تا وقفه اندر طورِ فانی است
جوابِ «اَرِنی» تو «لَن تَرانی» است

حقیقت کهربا ذاتِ تو کاه است
جز این اندیشه هرجا شَد تباه است

تجلّی گر رسد بر کوهِ هستی
شود چون خاکِ ره هستی ز پستی

گدائی گردد از یک جذبه شاهی
به یک لحظه دهد کوهی به کاهی

برون آی از سرای «اُمِّ هانی»
بگو مطلق حدیث «مَن رَآنی»

برو اندر پیِ خواجه به «اِسرا»
تَفَرج کن همه آیات کُبریٰ

گذاری کن ز «کاف» و «نونِ» کَونَین
نشین بر «قافِ» قُربِ «قابَ قَوسَین»

دهد حق مر تو را هرچ آن بخواهی نمایندت همه اشیا کَماهِی

به نزد آنکه جانش در تجلّیٰ است همه عالَم کتاب حق تعالیٰ است
عَرَض اِعراب، و جوهر چون حروفست مراتب همچو آیاتِ وُقوفست
از او هر عالَمی چون سوره‌ای خاص یکی زآن فاتحه و آن دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقلِ کُل آمد که در وی همچو «باء» بِسمِل آمد
دوم نفسِ کُل آمد آیتِ نور که چون مِصباح شد از غایتِ نور
سِیُم آیت در او شد عرشِ رحمان چهارم آیَتِ کُرسی همی دان
پس از وی جرمهای آسمانی است که در وی سورهٔ «سَبعُ المَثانی» است
نظر کن باز در جِرمِ عَناصِر که هر یک آیتی هستند باهِر
پس از عُنصُر بُوَد جِرمِ سه مولود که نتوان کرد این آیاتْ محدود
به آخر گشت نازِل نفسِ انسان که بر «ناس» آمد آخر ختمِ قرآن

مشو محبوسِ «ارکان» و «طبایِع» برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خَلقِ سماوات که تا ممدوحِ حق گردی در آیات
ببین یک ره که تا خود «عرشِ اعظم» چگونه شد محیطِ هر دو عالم
چرا کردند نامش عرشِ رحمان چه نسبت دارد او با قلبِ انسان
چرا در جنبش‌اند این هر دو مادام که یک لحظه نمی‌گیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است که‌آن چون‌نقطه، واین دورِ محیط است
برآید در شبان‌روزی کم و بیش سراپای تو عرش، ای مرد درویش
از او در جنبشْ اجسام مُدَوَّر چرا گشتند یک رَه؟! نیک بنگر
ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب همی گردند دائم بی‌خور و خواب
به هر روز و شبی این چرخِ اعظم کند دَورِ تمامی گِرد عالَم
وز او افلاکِ دیگر هم بدین سان به چرخ اندر همی باشند گردان

ولی برعکسِ دَورِ «چرخِ اطلس»   همی گردند این هشتِ مُقَوَّس
معدّل کرسیِ «ذاتُ البُروج» است   که آن را نه تفاوت نه فُروج است
حَمَل با ثَور و با جَوزا و خرچنگ   بر او بر همچو شیر و خوشه آوَنگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است   ز جَدی و دَلو و حُوت آنجا نشان است
ثوابت یک هزار و بیست و چارند   که بر کرسی مقام خویش دارند
به هفتم چرخْ کیوان پاسبان است   ششم بِرجیس را جا و مکان است
بوَد پنجم فلک مریخ را جای   به چارم آفتابِ عالَم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد   قمر بر چرخِ دنیا گشت وارد
زُحَل را جَدی و دَلو و مشتری باز   به قَوس و حوت کرد انجام و آغاز
حَمَل با عقرب آمد جای بهرام   اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثَور و میزان ساخت گوشه   عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را همجنسِ خود دید   ذَنَب چون رأس شد یک عُقده بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل   شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عُرجونِ قدیم است   ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مردِ کامل   هر آیینه که گوئی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بدین است   که باطل دیدن از ضعف یقین است
وجود پشّه دارد حکمت، ای خام   نباشد در وجودِ تیر و بهرام
ولی چون بنگری در اصلِ این کار   فلک را بینی اندر حکم جبار
مُنَجِّم چون ز ایمان بی‌نصیب است   اثر ـ گوید ـ که از شکل غریب است
نمی‌بیند مگر کاین چرخِ اَخضَر   به حکم و امرِ حق گشته مُسَخَّر

تو گویی هست این افلاکِ دَوّار   به گردش روز و شب چون چرخِ فَخّار
وز او هر لحظه‌ئی دانای داور   ز آب و گِل کند یک ظرفِ دیگر
هر آنچه در مکان و در زمانه است   ز یک استاد و از یک کارخانه است

کَواکب گر همه اهل کمال‌اند　　چرا هر لحظه در نقص و وبال‌اند
همه در جای و سَیر و لَون و اَشکال　　چرا گشتند آخر مختلف‌حال
چرا گه در حضیض و گه در اوج‌اند　　گهی تنها فتاده گاه زوج‌اند
دلِ چرخ از چه شد آخر پر آتش　　ز شوقِ کیست او اندر کشاکش
همه اَنجُم بر او گردان پیاده　　گهی بالا و گه شیب اوفتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک　　گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در منزلِ خویش　　بننهد پای یک ذره پس و پیش
چهار اضداد در طبعِ مراکز　　به هم جمع آمده کس دیده هرگز؟!
مخالف هر یکی در ذات و صورت　　شده یک چیز از حکم ضرورت
موالیدِ سه‌گانه گشته ز ایشان　　جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
هَیولیٰ را نهاده در میانه　　ز صورت گشته صافی صوفیانه
همه از امر و حکمِ دادِ داور　　به جان استاده و گشته مُسَخَّر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده　　نبات از مهر بر پای ایستاده
نُزوعِ جانور از صدق و اخلاص　　پیِ ابقای جنس و نوع و اشخاص
همه بر حکمِ داور داده اقرار　　مر او را روز و شب گشته طلبکار

به اصل خویش یک ره نیک بنگر　　که مادر را پدر شد باز و مادر
جهان را سر به سر در خویش می‌بین　　هر آنچ آمد به آخر، پیش می‌بین
در آخر گشت پیدا نفسِ آدم　　طُفَیلِ ذات او شد هر دو عالَم
نه آخر علتِ غائی در آخر　　همی گردد به ذات خویش ظاهر!
ظَلومی و جَهولی ضد نورند　　ولیکن مظهرِ عَینِ ظهورند
چو پشتِ آینه باشد مُکَدَّر　　نماید روی شخص از روی دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک　　نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکسِ معبودِ ملایک　　از آن گشتی تو مسجودِ ملایک

بوَد از هر تنی پیشِ تو جانی وز او در بسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مُسَخَّر که جانِ هر یکی در تواست مُضمَر
تو مغزِ عالَم‌ای زآن در میانی بدان خود را که تو جانِ جهانی
تو را رَبعِ شمالی گشت مسکن که دل در جانبِ چپ باشد از تن
جهانِ عقل و جان سرمایهٔ تواست زمین و آسمان پیرایهٔ تواست
ببین آن نیستی کو عینِ هستی است بلندی را نگر کو ذاتِ پستی است
طبیعی قوّتِ تو ده هزار است ارادی برتر از حصر و شمار است
وز آن هر یک شده موقوفِ آلات ز اعضا و جوارح وَز رِباطات
پزشکان اندر آن گشتند حیران فرو ماندند در تشریحِ انسان
نبرده هیچ کس رَه سوی این کار به عجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی حَظّی و قِسمی است معاد و مَبدَأِ هر یک به اسمی است
از آن اسم‌اند موجوداتْ قائم بدان اسم‌اند در تسبیحِ دائم
به مبدأ هر یکی زآن مصدری شد به وقتِ بازگشتن چون دری شد
از آن در کآمد اول هم به در شد اگرچه در معاش از در به در شد
از آن دانسته‌ای تو جمله اَسما که هستی صورتِ عکسِ مُسَمّیٰ
ظهور قدرت و علم و ارادت به تواست، ای بندهٔ صاحب سعادت
سمیعی و بصیری، حَیّ و گویا بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اول که عینِ آخر آمد زهی باطن که عینِ ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی همان بهتر که خود را می‌ندانی
چو انجامِ تفکر شد تحیر در اینجا ختم شد بحثِ تفکر

پرسش

که باشم من؟ مرا از من خبر کن
چه معنی دارد «اندر خود سفر کن»؟

پاسخ

دگر کردی سؤال از من که «من» چیست   مرا از من خبر کن، تا که «من» کیست
چو هستِ مطلق آید در اشارت   به لفظ «من» کنند از وی عبارت
حقیقت کز تَعَیّن شد معین   تو او را در عبارت گفته‌ای «من»
من و تو عارضِ ذاتِ وجودیم   مُشَبَّکهای مِشکاتِ وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح   گه از آیینه پیدا گه ز مصباح
تو گوئی لفظ «من» در هر عبارت   به سوی روح می‌باشد اشارت
چو کردی پیشوای خود خرد را   نمی‌دانی ز جزوِ خویش خود را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس   که نبوَد فربهی مانند آماس
«منِ» تو برتر از جان و تن آمد   که این هردو ز اجزای «من» آمد
به لفظ «من» نه انسان است مخصوص   که تا گوئی به‌آن جان است مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو   جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خطِّ وهمی ی «های» هویت   دو چشمی می‌شود در وقتِ رؤیت
نمانَد در میانه رهرو راه   چو «های» «هو» شود مُلحَق به الله
بوَد هستی بهشت، امکان چو دوزخ   من و تو در میان مانندِ برزخ
چو برخیزد تو را این پرده از پیش   نماند نیز حکمِ مذهب و کیش
همه حکمِ شریعت از «مَنِ» تواست   که این بربستهٔ جان و تنِ تواست
«مَنِ» تو چون نمانَد در میانه   چه کعبه چه کِنشت و دیر و خانه

«تَعَیّن» نقطهٔ وهمی است بر «عین» / از این یک‌نقطه «عینِ» تو شود «غین»
دو خَطوَه بیش نبوَد راهِ سالک / اگر چه دارد آن چندین مَهالِک
یک از «های» هویّت در گذشتن / دوم صحرای هستی در نَوَشتن
دراین مشهد یکی شد «جمع» و «اِفراد» / چو «واحد» ساری اندر عینِ اعداد
تو آن جمع ای که عینِ وحدت آمد / چو آن واحد که عین کَثرَت آمد
کسی این ره شناسد کو گذر کرد / ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

پرسش

مسافر چون بُوَد ؟ رهرو کدام است ؟
که را گویم که او مرد تمام است ؟

پاسخ

دگر گفتی مسافر کیست در راه کسی کو شُد ز اصل خویش آگاه
مسافر آن بوَد کو بگذرد زود ز خود صافی شود چون آتش از دود
سُلوکش سَیرِ کشفی دان ز امکان سوی واجب به ترکِ شَین و نقصان
به عکس سَیرِ اول در منازل روَد تا گردد او انسان کامل

بدان اول، که تا چون گشت موجود کز او انسان کامل گشت مولود
در اَطوارِ جمادی بود پیدا پس از روحِ اضافی گشت دانا
پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
به طفلی کرد باز احساس عالَم در او بالفعل شد وسواسِ عالم
چو جزویات شد بروی مرتب به کلیاتْ ره برد از مرکب
غضب شد اندر او پیدا و شهوت وزایشان خاست بخل وحرص ونخوت
به فعل آمد «صفتهای ذمیمه» بتر شد از دد و دیو و بَهیمه
تنزل را بوَد این نقطه اَسفَل که شد با نقطهٔ وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی‌نهایت مقابل گشت از این رو با بدایت
اگر گردد مُقَیّد اندر این دام به گمراهی بوَد کمتر ز اَنعام
وگر نوری رسد از عالَمِ جان ز فیضِ «جَذبه» یا از عکس «برهان»
دلش با لطفِ حق همراز گردد از آن راهی که آمد باز گردد

ز جذبه یا ز برهان حقیقی ... رهی یابد به ایمان حقیقی
کند یک رجعتْ از سِجّینِ فُجَّار ... رخ آرد سوی عِلّیینِ اَبرار
به توبه متصف گردد در آن دم ... شود در «اِصطفیٰ» ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک ... چو ادریسِ نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفاتِ بد نجاتی ... شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
نماند قدرت جزویش در کل ... خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضَم ... رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهائی ... چو عیسای نبی گردد سمائی
دهد یکباره هستی را به تاراج ... درآید از پیِ احمد به معراج
رسد چون نقطهٔ آخر به اول ... در آنجا نَه مَلَک گنجد نَه مُرسَل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه ... مقابل گردد اندر «لی مَعَ الله»
نبوت در کمال خویش صافی است ... ولایت اندر او پیدا نه مخفی است
«ولایت» در «ولی» پوشیده باید ... ولی اندر نبی پیدا نماید
«ولی» از پیروی چون همدم آمد ... «نبی» را در ولایت محرم آمد
ز «اِن کُنتُم تُحِبّون» یابد او راه ... به خلوتخانهٔ «یُحبِبکُمُ الله»
در آن خلوت‌سرا محبوب گردد ... به حق یکبارگی مجذوب گردد
بوَد تابع ولی از روی معنی ... بود عابد ولی در کوی معنی
ولی آنگه رسد کارش به اتمام ... که واآغاز گردد باز از انجام

کسی مرد تمام است کز تمامی ... کند با خواجگی کارِ غلامی
پس آنگاهی که ببرید او مسافت ... نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقائی یابد او بعد از فنا باز ... رود ز انجامِ ره دیگر به آغاز
شریعت را شِعار خویش سازد ... طریقت را دِثار خویش سازد

«حقیقت» خود مقامِ ذات او دان   شده جامع میان کفر و ایمان
به اخلاقِ حمیده گشته موصوف   به علم و زهد و تقویٰ بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور   به زیر قبه‌های سِترْ مستور

تبه گردد سراسر مغز بادام   گرش از پوست بیرون آوری خام
ولی چون پخته شَد بی پوست نیکوست   اگر مغزش بر آری برکَنی پوست
«شریعت» پوست، مغز آمد «حقیقت»   میان این و آن باشد «طریقت»
خلل در راهِ «سالک» نقصِ مغز است   چو مغزش پخته شد بی‌پوست نغز است
چو «عارف» با یقینِ خویش پیوست   رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندر این عالَم نپاید   برون رفت و دگر هرگز نیاید
وگر با پوست تابد تابش خَور   در این نَشأت کند یک دور دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک   که شاخش بگذرد از جمله افلاک
همان دانه برون آید دگر بار   یکی صد گشته از تقدیرِ جبّار
چو سَیرِ حَبّه بر خَطّ شَجَر شد   ز نقطه خط، ز خط دَوری دگر شد
چو شد در دایره «سالک» مُکَمَّل   رسد هم نقطهٔ آخر به اول
دگر باره شود مانند پرگار   بر آن کاری که اول بود بر کار
تناسُخ نبوَد این، کز روی معنی   ظهورات است در عین تجلّیٰ
و قَد سَألوا و قالوا مَا النِّهایَه   فَقیلَ هِیَ الرُّجوعُ اِلَی البِدایه

«نبوت» را ظهور از آدم آمد   کمالش در وجودِ خاتم آمد
«ولایت» بود باقی تا سفر کرد   چو نقطه در جهان دَوری دگر کرد
«ظهورِ کلِّ» او باشد به خاتم   به او گردد تمامی دور عالم
وجود اولیاء او را چو عضوند   که او کلّ است و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبتِ تام   از او واظاهر آید رحمتِ عام

شود او مقتدای هر دو عالم   خلیفه گردد از اولادِ آدم

چو نور آفتاب از شب جدا شد   تو را صبح و طلوع و اِستوا شد
دگر باره ز دَور چرخِ دَوّار   زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بوَد نورِ نبی خورشیدِ اعظم   گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخِ عالَم را بخوانی   مراتب را یکایک باز دانی
ز خَور هردم ظهورِ سایه‌ئی شد   که آن معراج دین را پایه‌ئی شد
زمانِ خواجه وقت اِستِوا بود   که از هر ظِلّ و ظُلمت مُصطفیٰ بود
به خطِّ اِستِوا بر قامتِ راست   ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراطِ حق اقامت   به امرِ «فَاستَقِم» می‌داشت قامت
نبودش سایه کآن دارد سیاهی   زهی نورِ خدا ظِلِّ الهی
ورا قبله میانِ غرب و شرق است   ازیرا در میانِ نورْ غرق است
به دستِ او چو شیطان شد مسلمان   به زیرِ پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایهٔ اوست   وجودِ خاکیان از سایهٔ اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر   مشارِق با مغارِب شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل   در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالِمی باشد ز اُمَّت   رسولی را مقابل در نبوت
«نبی» چون در نبوت بود اَکمَل   بوَد از هر «ولی» ناچار افضل
«ولایت» شد به خاتم جمله ظاهر   بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
از او عالَم شود پر امن و ایمان   جماد و جانور یابد از او جان
نماند در جهان یک نفسْ کافر   شود عدلِ حقیقی جمله ظاهر
بوَد از سِرِّ وحدت واقفِ حق   در او پیدا نماید وجهِ مطلق

پرسش

که شد بر سر وحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

پاسخ

کسی بر سِرِّ وحدت گشت واقف — که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است — وجودِ مطلق او را در شهود است
به جز هستِ حقیقی «هست» نشناخت — از آن‌رو هستیِ خود پاک درباخت
وجود تو همه خار است و خاشاک — برون انداز از خود جمله را پاک
برو توخانهٔ دل را فرو روب — مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید — به تو بی «تو» جمالِ خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب — به »لا«ی نفی کرد او خانه جاروب
درونِ جانِ محبوب او مکان یافت — ز بی یَسمَع و بی یُبصِر نشان یافت
ز هستی تا بوَد باقی بر او شَین — نیابد علمِ عارف صورتِ عَین
موانع تا نگردانی ز خود دور — درونِ خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون در این عالَم چهار است — طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از اَحداث و اَنجاس — دوم از معصیت وَز شرِّ وسواس
سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است — که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکیِ سِرّ است از غیر — که اینجا منتهی می‌گرددش سَیر
هر آن کو کرد حاصل این طهارات — شود بی شک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی — نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک گردد از همه شَین — نمازت گردد آنگه قُرَّةُ العَین
نماند در میانه هیچ تمییز — شود «معروف» و «عارف» جمله یکچیز

پرسش

اگر معروف و عارف ذات پاک است
چه سودا در سَرِ این مُشتِ خاک است

پاسخ

مکن بر نعمتِ حق ناسپاسی که تو حق را به نورِ حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست. دریاب ولیکن خاک می‌یابد ز خَور تاب
عجب نبوَد که ذره دارد امّید هوای تابِ مهر و نورِ خورشید
به یاد آور مقام و حال فِطرت کز آنجا باز دانی اصل فکرت
«اَلَستُ بِرَبِّکُم» ایزد که را گفت؟ که بود آخر که آن ساعت «بَلیٰ» گفت؟
در آن روزی که گلها می‌سرشتند به دل‌در قصهٔ ایمان نوشتند
اگر آن نامه را یک‌ره بخوانی هر آن چیزی که می‌خواهی بدانی
تو بستی عَقدِ عهدِ بندگی دوش ولی کردی به نادانی فراموش
کلام حق بدان گشته است مُنزَل که یادت آورد از عهد اول
اگر تو دیده‌ای حق را به آغاز در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا که تا ذاتش توانی دید فردا
وگرنه رنج خود ضایع مگردان برو بنیوش «لاتَهدِی» ز قرآن

ندارد باورت اَکمَه زِ اَلوان وگر صد سال گوئی نقل و برهان
سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی به نزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کورِ مادرزادِ بدحال کجا بینا شود از کُحلِ کَحّال
خرد از دیدنِ احوالِ عُقبیٰ بوَد چون کورِ مادرزادِ دنیا

ورای عقـــلْ طَـــوری دارد انـــسان که بـــشناسد بـــه‌آن اســرار پنهـــان
بـــسانِ آتـــش انـــدر ســـنگ و آهـــن نهـاده اسـت ایـزد انـدر جـان و در تـن
چـو بـر هـم اوفتـاد ایـن سـنگ و آهـن ز نـورش هـر دو عـالَم گـشت روشـن
از آن مجمــوع پیــدا گــردد ایــن راز چــو دانــستی، بــرو خــود را برانــداز
تـــوئی تـــو نـــسخهٔ نقـــشِ الهـــی بجـو از خـویش هـر چیـزی کـه خـواهی

پرسش

کدامین نقطه را نطق است انا الحق؟
چه گوئی؟ هرزه بود آن رمزِ مطلق؟!

پاسخ

«اَنَا الحق» کشفِ اسرار است، مطلق جز از «حق» کیست تا گوید اَنَا الحق
همه ذرات عالَم همچو منصور تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
در این تسبیح و تهلیل اند دائم بدین معنی همی باشند قائم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان «وَ اِن مِن شَیئ» را یک ره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری تو هم حلاجوار این دم برآری
برآور پنبهٔ پندارت از گوش ندای «واحِدُ القَهّار» بنیوش
ندا می‌آید از حق بر دوامت چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادیِ ایمَن که ناگاه درختی گویدت «اِنّی اَنَا الله»
روا باشد «انَا الحق» از درختی چرا نبوَد روا از نیکبختی
هرآنکس را که اندردل شکی نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانِیّت بوَد حق را سزاوار که «هو» غیب است و غایب وَهم و پندار
جناب حضرت حق را دویی نیست درآن حضرت من و ما و تویی نیست
من و ما و توی او هست یک چیز که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آنکو خالی ازخود چون خلا شد «انا الحق» اندر او صوت و صدا شد
شود با وجهِ باقی غیرِ هالک یکی گردد «سلوک» و «سَیر» و «سالک»
«حلول» و «اتحاد» از غیرْ خیزد ولی وحدت همه از سَیر خیزد
«تَعَیّن» بود کز هستی جدا شد نه حق شد بنده نه بنده خدا شد

حلـول و اتحـاد اینجـا محـال اسـت — که در وحدت دویی عینِ ضَلال است
وجودِ خلق و کثرت در «نُمود» است — نه هرچ آن می‌نُماید عینِ «بود» است
بنـه آیینـه‌ئـی انـدر برابـر — در او بنگـر، ببـین آن شـخصِ دیگـر
یکـی ره بـازبین تـا چیسـت آن عکـس — نه اینست و نه آن، پس کیست آن عکس
چـو مـن هـستم بـه ذات خـود معـین — نـدانم تـا چـه باشـد سـایهٔ مـن
عـدم بـا هـستی آخـر چـون شـود ضَـم — نباشـد نـور و ظلمـت هـر دو بـا هـم
چـو ماضـی نیسـت مـستقبل مـه و سـال — چـه باشـد غیـر از آن یـک نقطـهٔ حـال
یکـی نقطـه اسـت، وَهمـی گـشته سـاری — تـو آن را نـام کـرده نهـر جـاری
جز از «من» اندراین‌صحرا دگر کیست — بگو با من که تا صوت و صدا چیست
«عَرَض» فانی است «جوهر» زو مرکب — بگـو کـی بـود یـا خـود کـو مرکـب؟
زطول و عرض و از عمق است اجسام — وجـودی چـون پدیـد آمـد ز اِعـدام
از ایـن جنس اسـت اصـل جملـه عـالم — چـو دانـستی، بیـار ایمـان و فَـالزَم
جز از حق نیست دیگر هستی، الحق — «هُوَ الحق» گو وگر خواهی «اَنَا الحق»
نُمـودِ وَهمـی از هـستی جـدا کـن — نِـه‌ای بیگانـه، خـود را آشـنا کـن

پرسش

چرا مخلوق را گویند واصل
سلوک و سیرِ او چون گشت حاصل

پاسخ

وصال حق ز خَلقیّت جدائی است ز خود بیگانه گشتن آشنائی است
چو «ممکن» گرد امکان برفشانَد به جز «واجب» دگر چیزی نمانَد
وجود هر دو عالم چون خیال است که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آن کو گشت واصل نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندر این باب چه نسبت خاک را با رَبِّ ارباب
عدم چه بُوَد که با حق واصل آید وز او سیر و سلوکی حاصل آید
تو معدوم، و عدم پیوسته ساکن به «واجب» کَی رسد «معدومِ ممکن»
اگر جانت شود زین معنی آگاه بگوئی در زمان استغفرالله
ندارد هیچ جوهر بی‌عَرَض عَین عَرَض چه بُوَد که لا یَبقَی زمانَین
حکیمی کاندر این فن کرد تصنیف به طول و عرض و عمقش کرد تعریف
«هَیولی» چیست جز معدومِ مطلق که می‌گردد به او صورت محقَّق
چو صورت بی‌هیولیٰ در قِدَم نیست هیولیٰ نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالَم زین دو معدوم که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
ببین ماهیت را بی کم و بیش نه معدوم و نه موجود است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان که او بی‌هستی آمد عین نقصان
«وجود» اندر کمال خویش ساری است «تَعَیّن»ها امورِ اعتباری است
امور اعتباری نیست موجود عدد بسیار، و یک چیز است معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی سراسر کارِ او لهو است و بازی

هزاران نَشأه داری خواجه در پیش بُرو آمد شدِ خود را بیندیش
ز بحث «جزو» و «کل» نَشآتِ انسان بگویم یک به یک پیدا و پنهان
بخاری مرتفع گردد ز دریا به امر حق فرو بارد به صحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم بر او افتد شود ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره عزم بالا در آویزد به او آن آبِ دریا
چو با ایشان شود خاک و هوا ضَم برون آید نباتِ سبز و خرم
غذای جانور گردد ز تبدیل خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار وزاو انسان شود پیدا دگر بار
چو نور نفسِ گویا بر تن آید یکی جسم لطیف و روشن آید
شود طفل و جوان و کَهل و کمپیر بیابد علم و رأی و فهم و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرتِ پاک رود «پاکی» به پاکی «خاک» وا خاک

همه اجزای عالَم چون نبات‌اند که یک قطره ز دریای حیات‌اند
زمان چو بگذرد بر وی شود باز همه انجامِ ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریایی است وحدت لیک پرخون کز او خیزد هزاران موجِ مجنون
نگر تا قطرۀ باران ز دریا چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نَم و گِل نبات و جانور، انسانِ کامل
همه یک قطره بود آخر در اول کز او شد این همه اشیا مُمَثَّل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اَجرام چو آن یک قطره دان زآغاز و انجام
اجل چون در رسد در چرخ و انجم شود «هستی» همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طَمس یقین گردد «کَاَن لَم تَغنَ بِالأمس»

خیـال از پـیش برخیـزد بـه یـک بـار نمانـــد غیـــرِ حـــق در دار و دَیّـــار

تـو را قُربـیٰ شـود آن لحظـه حاصـل شوی تو بی «تو»یی با دوست واصل

«وصال» ایـن جایگـه رفـعِ خیـال است چـو غیـر از پـیش برخیـزد وصال است

مگـو «ممکـن» ز حـدِّ خـویش بگذشـت نه او «واجب» شد و نه واجب او گشت

هـرآن کـو در معـانی گـشت فـایق نگویـد کـاین بـوَد قلـب حقـایق

پرسش

وصال ممکن و واجب به هم چیست
حدیث قُرب و بُعد و بیش و کم چیست

پاسخ

ز من بشنو حدیثِ بی کم و بیش ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
چو هستی را ظهوری در عدم شد از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قریب‌آن «هست» کورا رَشِّ نور است بعید آن «نیست»ی کز هست دور است
اگر نوری ز خود در تو رسانَد تو را از هستیِ خود وارَهانَد
چه حاصل مر تو را زین بودِ نابود کز او گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد
نماند خوف اگر گردی روانه نخواهد اسبِ تازی تازیانه
تو را از آتش دوزخ چه باک است گر از هستی تن و جان تو پاک است
از آتش زَرِّ خالص برفروزد چو غشّی نبوَد اندر وی، چه سوزد
تو را غیر «تو» چیزی نیست در پیش ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار حجاب تو شود عالَم به یک بار
توئی در دَور هستی جزو سافِل توئی با نقطهٔ وحدت مقابل
تَعَیُّن‌های عالَم بر تو طاری است ازآن گوئی چو شیطان: همچو من کیست
از آن گوئی مرا خود «اختیار» است تنِ من مَرکَب و جانم سوار است
زمام تن به دست جان نهادند همه تکلیف بر من زآن نهادند
ندانی کاین رَهِ آتش‌پرستی است همه این آفت و شومی ز هستی است
کدامین اختیار ای مرد عاقل کسی را کو بوَد بِالذّات باطل

چو «بودِ» توست یکسر همچو نابود
نگوئی که اختیارت از کجا بود

کسی کو را وجود از خود نباشد
به ذاتِ خویش نیک و بد نباشد

که را دیدی تو اندر جمله عالم
که یک دم شادمانی یافت بی غم

که را شد حاصل آخر جمله امّید
که ماند اندر کمالی تا به جاوید

مراتب باقی، و اهل مراتب
به زیر امر حق. واللهُ غالب

مثال «حق» شناس اندر همه جای
ز حد خویشتن بیرون منه پای

زحالِ خویشتن پرس این «قَدَر» چیست
وز آنجا بازدان کاهل «قَدَر» کیست

هرآنکس را که مذهب غیر «جبر» است
نبی فرمود کو مانند گبر است

چنان کآن گبرْ یزدان و اهرمن گفت
مر آن نادان احمق «او» و «من» گفت

به ما افعال را نسبت مجازی است
نسب خود در حقیقت لهو و بازی است

نبودی تو که فعلت آفریدند
تو را از بهر کاری برگزیدند

به قدرت بی‌سبب دانای برحق
به علم خویش حکمی کرده مطلق

مقدر گشته پیش از جان و از تن
برای هر یکی کاری معین

یکی هفتصد هزاران ساله طاعت
به جای آورد، و کردش طوق لعنت

دگر از معصیت نور و صفا دید
چو توبه کرد نور «اِصطَفیٰ» دید

عجب‌تر آنکه این از ترکِ مأمور
شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

مر آن دیگر ز مَنهِی گشته ملعون
زهی فعلِ تو بی چند و چه و چون

جناب کبریایی «لااُبالی» است
منزه از «قیاساتِ خیالی» است

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل
که این یک شد محمد و آن ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت
چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

ورا زیبد که پرسد از چه و چون
نباشد اعتراض از بنده موزون

خداوندی همه در کبریایی است
نه «علت» لایقِ فعلِ خدایی است

سزاوارِ خدایی لطف و قهر است
ولیکن بندگی در جبرِ جَهر است

کرامت آدمی را «اضطرار» است
نه زآن کو را نصیبی ز «اختیار» است

نبـوده هــیچ چیــزش هرگــز از خــود پــس آنگــه پرســدش از نیــک و از بــد
نـــدارد اختیـــار و گـــشته مـــأمور زهـی مـسکین که شـد «مختـارِ مجبـور»
نه ظلمست این که عین علم و عدلست نه جورَست این که محضِ لطف و فضلست
بـه شـرعت زآن سـبب تکلیـف کردنـد کــه از ذات خــودت تعریــف کردنــد
چـو از تکلیـف حـق عـاجز شـوی تــو بــه یــک بــار از میــان بیــرون روی تــو
بــه کلیــت رهــایی یــابی از خــویش غنـی گـردی بـه حـق، ای مـرد درویـش
بـــرو جـــان پـــدر، تـــن در قـــضا ده بـــه تقـــدیرات یزدانـــی رضـــا ده

پرسش

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد
ز قعرِ او چه گوهر حاصل آمد

پاسخ

یکی دریاست هستی، نطقْ ساحل　صدف حرف و جواهر دانش دل
به هر موجی هزاران دُرِّ شهوار　برون ریزد ز «نَصّ» و «نَقل» و «اَخبار»
هزاران موج خیزد هر دم از وی　نگردد قطره‌ئی هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرف است　غلافِ دل در او از صوت و حرف است
معانی چون کند اینجا تنزل　ضرورت باشد آن را از تَمَثُّل

شنیدم من که اندر ماه نیسان　صدف بالا رود از قعر عُمّان
ز شیبِ قعرِ بحر آید بر افراز　به روی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مُرتَفَع گردد ز دریا　فرو بارد به امر حق تعالیٰ
چکد اندر دهانش قطره‌ئی چند　شود بسته دهانِ او به صد بند
رود با قعرِ دریا با دلی پر　شود آن قطرهٔ باران یکی دُر
به قعر اندر رود غَوّاصِ دریا　از آن آرَد برون لؤلوی لالا

تنِ تو ساحل و هستی چو دریاست　بخارش فیض، و باران علمِ اسماست
خرد غَوّاصِ آن بحر عظیم است　که او را صد جواهر در گِلیم است
دل آمد علم را مانند یک ظرف　صدف با علمِ دل صوت است با حرف
نفَس گردد روان چون برقِ لامع　رسد زو حرفها وا گوش سامع

صدف بشکن، برون کن دُرِّ شهوار بیفکن پوست، مغزِ نغز بردار
لغت با اشتقاق و نحو با صرف همی گردد همه پیرامُنِ حرف
هر آن کو جمله عمر خود در این کرد به هرزه صرفْ عمرِ نازنین کرد
ز جَوزش قشرِ سبز افتاد در دست نیابد مغزْ هر کو پوست نشکست
بلی بی پوست ناپخته است هر مغز ز علمِ ظاهر آمد علمِ دین نغز

ز من -جانِ برادر- پند بنیوش به جان و دل برو در علمِ دین کوش
که عالِم در دو عالَم سروری یافت اگر کهتر بُد از وی مهتری یافت
عمل کآن از سرِ «احوال» باشد بسی بهتر ز «علمِ قال» باشد
ولی کاری که از آب و گل آید نه چون علم است، کآن کار ازدل آید
میان جسم و جان بنگر چه فرق است گراین‌را غرب گیری، آن چو شرق است
از اینجا باز دان اَحوال و اَعمال به نسبت با علومِ «قال» با «حال»
نه علم است آنکه دارد میل دنیا که صورت دارد اما نیست معنیٰ
نگردد «علم» هرگز جمع با «آز» مَلَک خواهی، سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است نباشد در دلی کو سگ‌سرشت است
حدیث مصطفی آخر همین است نکو بشنو که البته چنین است
درونِ خانه‌ئی چون هست صورت فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تختهٔ دل که تا سازد مَلَک پیش تو منزل
از او تحصیل کن علم وراثت ز بهر آخرت می کن حراثت
کتاب حق بخوان از «نفس» و «آفاق» مُزَیَّن شو به اصل جمله اخلاق
اصول «خُلقِ نیک» آمد «عدالت» پس ازوی حکمت و عفت و شجاعت
حکیمی راست گفتار است و کردار کسی کو متصف گردد بدین چار
به حکمت باشدش جان و دل آگه نه گُربِز باشد و نه نیز ابله
به عفتْ شهوتِ خود کرده مستور شَرِه همچون خمود از وی شده دور

شجاع و صافی از ذُلّ و تکبر / مُبَرّا ذاتش از جُبن و تَهَوُّر
عدالت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم، از آن خُلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانه است / که از افراط و تفریطش کرانه است
میانه چون «صراط المستقیم» است / ز هر دو جانبش قعر جحیم است
به باریکی و تیزی موی و شمشیر / نه روی گشتن و بودن بر او دیر
عدالت چون یکی دارد ز «اضداد» / همی هفت آمد این اضداد ز اعداد
به زیر هر عدد سِرّی نهفت است / از آن درهای دوزخ نیز هفت است
چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا / بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل، نور و رحمت آمد / سزای ظلم، لعن و ظلمت آمد
ظهور «نیکویی» در اعتدال است / عدالت جسم را اقصیٰ کمال است
مُرَکّب چون شود مانند یک چیز / ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
بسیطُ الذّات را مانند گردد / میانِ این و آن پیوند گردد
نه پیوندی که از ترکیبِ اجزا است / که روح از وصف جِسمیّت مبرا است
چو آب و گل شود یکباره صافی / رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تَسوِیَت اجزای ارکان / در او گیرد فروغِ عالَمِ جان
شعاع جان سوی تن وقتِ تَعدیل / چو خورشید و زمین آمد به تمثیل
اگر چه خور به چرخ چارمین است / شعاعش نوربخشای زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خَور نیست / کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سرد است / سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است
بود حکمش روان چون شاهِ عادل / که نه خارج توان گفتن نه داخل
چو از «تعدیل» شد ارکان موافق / ز حسنش نفسِ گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین / جهان را «نفسِ کلی» داد کابین
از ایشان ـ می ـ پدید آمد فصاحت / علوم و نطق و اخلاق و صباحت
«ملاحت» از «جهانِ بی‌مثالی» / درآمد همچو رند لاابالی

به «شهرستانِ نیکویی» عَلَم زد همه ترتیبِ عالَم را به هم زد
گهی بر رخشِ حُسن او شهسوار است گهی با نطقْ تیغ آبدار است
چو در شخص است خوانندش ملاحت چو در لفظ است گویندش بلاغت
ولیّ و شاه و درویش و توانگر همه در تحت حکم او مسخر
درونِ حسنِ روی نیکوان چیست نه آن حسن است، تنها گویی آن چیست
جز از «حق» می‌نیاید دل‌ربایی که شرکت نیست کس را در خدایی
کجا شهوت دل مردم رباید که حق گه گه ز باطل می‌نماید
مثال «حق» شناس اندر همه جای ز حد خویشتن بیرون منه پای
«حق» اندر کسوتِ حق بین و حق دان حق اندر باطل آمد کارِ شیطان

پرسش

چه جزو است آنکه او از کل فزونست
طریـق جُـستنِ آن جـزو چـون اسـت

پاسخ

وجود آن جزو دان کز کل فزون است | که موجود است کل وین باژگون است
بـوَد موجـود را کثـرت برونـی | کـه از وحـدت نـدارد جـز درونـی
وجود «کـل» ز «کثـرت» گشت ظاهر | کـه او در وحـدت جـزو اسـت سـائر
نـدارد «کـل» وجـودی در حقیقـت | کـه او چـون عارضـی شـد بـر حقیقـت
چـو «کـل» از روی ظاهر هست بسیار | بـود از جـزو خـود کمتـر بـه مقـدار
نـه آخـر «واجـب» آمـد جـزو هستی | کـه هـستی کـرد او را زیردسـتی
وجـود کـل «کثیـرِ واحـد» آیـد | کثیـر از روی کثـرت مـی‌نمایـد
عَرَض شد هستیی کآن اجتماعی است | عَرَض سوی عدم بالذات ساعی است
به هر جزوی ز کل کان نیست گردد | کـل انـدر دم ز امکـان نیست گـردد
جهان کل است و در هر طرفه العین | عـدم گـردد وَلا یَبقـیٰ زَمـانَین
دگـر بـاره شـود پیـدا جهـانی | بـه هـر لحظـه زمـین و آسـمانی
به هر لحظه جوان این کهنه پیر است | بـه هـر دم انـدر او حـشر و نَـشیر اسـت
در آن چیـزی دو سـاعت مـی‌نپایـد | در آن سـاعت کـه مـی‌میـرد بزایـد
ولـیکن «طامّـةُ الکُبـریٰ» نـه ایـن اسـت | که ایـن یـوم عمـل وآن یـوم دیـن اسـت
از آن تـا ایـن بـسی فـرق اسـت، زنهـار | بـه نـادانی مکـن خـود را گرفتـار
نظـر بگـشای در تفـصیل و اجمـال | نگـر در سـاعت و روز و مـه و سـال
اگـر خـواهی کـه ایـن معنـی بـدانی | تـو را هـم هـست مـرگ و زنـدگانی

ز هرچ آن در جهان از زیر و بالا است   مثالش در تن و جان تو پیدا است
جهان چون تواست یک شخص معین   تو او را گشته چون جان او تو را تن
سه گونه نوعْ انسان را ممات است   یکی هرلحظه وآن برحسبِ ذات است
دو دیگر زآن مماتِ اختیاری است   سِیُم مردن مر او را اضطراری است
چو مرگ و زندگی باشد مقابل   سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
جهان را نیست «مرگِ اختیاری»   که آن را از همه عالَم تو داری
ولی هر لحظه می‌گردد مُبَدَّل   در آخر هم شود مانند اول
هر آنچ آن گردد اندر حشر پیدا   ز تو در نزع می‌گردد هویدا
تنِ تو چون زمین، سر آسمان است   حواست اَنجُم، و خورشیدْ جان است
چوکوه‌است استخوانهایی که سختست   نباتت موی و اطرافت درخت است
تنت در وقتِ مردن از ندامت   بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد   حواست هم چو انجم خیره گردد
مَسامَت گردد از خَوی هم چو دریا   تو در وی غرقه گشته بی سر و پا
شود از جان‌کَنِش -ای مرد مسکین-   ز سُستی استخوانها پشمِ رنگین
به هم پیچیده گردد ساق با ساق   همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن به‌کُلِّیَّت جدا شد   زمینت «باغِ صَفصَف لاتُریٰ» شد
بدین منوال باشد حالِ عالَم   که تو در خویش می‌بینی در آن دم
بقا حق رااست باقی جمله فانی است   بیانش جمله در «سَبعُ المَثانی» است
به «کُلُّ مَن عَلَیها فان» بیان کرد   «لَفی خَلقٍ جَدید» هم عیان کرد
بُوَد «ایجاد» و «اِعدام» دو عالم   چو «خلق» و «بعثِ» نفسِ ابنِ آدم
همیشه خلق در خلقِ جدید است   و گرچه مدت عمرش مدید است
همیشه فیضِ فضل حق تعالیٰ   بُوَد از شأن خود اندر تَجَلّیٰ
از آن جانب بوَد ایجاد و تکمیل   وز این جانب بوَد هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذشت این طَورِ دنیا   بقای کل بوَد در دار عُقبیٰ

که هر چیزی که بینی بالضرورت | دو عالَم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عینِ فراق است | مر آن دیگر ز «عِندَ اللهِ باق» است
مظاهر چون فُتَد بر وفقِ ظاهر | در اول می‌نماید عین آخر
بقا اسمِ وجود آمد ولیکن | به جائی کآن بوَد سائر چو ساکن
هر آنچ آن هست بِالقُوَّه در این دار | به فعل آید در آن عالَم به یک بار
ز تو هر فعل کَاوَّل گشت صادر | بر آن گردی به باری چند قادر
به هر باری اگر نفع است اگر ضَر | شود در نفسِ تو چیزی مُدَخَّر
به عادت حالها با خوی گردد | به مدت میوه‌ها خوشبوی گردد
از آن آموخت انسان پیشه‌ها را | وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را
همه افعال و اقوالِ مُدَخَّر | هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن | شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی کُدورت | که بنماید از او چون آبْ صورت
همه پیدا شود آنجا ضمایر | فرو خوان آیت «تُبلَی السّرائر»
دگر باره به وفقِ عالَمِ خاص | شود اخلاقِ تو «اجسام» و «اشخاص»
چنان کز قُوَّتِ عنصر در اینجا | موالید سه‌گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالَمِ جان | گهی انوار گردد گاه نیران
تَعَیُّن مُرتَفَع گردد ز هستی | نماند درنظر بالا و پستی
نمانَد مرگت اندر «دار حیوان» | به یک رنگی برآید قالب و جان
بوَد پا و سر و چشم تو چون دل | شود صافی ز ظلمت صورت گِل
کند انوار حق بر تو تَجَلّیٰ | ببینی بی‌جهت حق را تعالیٰ
دو عالم را همه بر هم زنی تو | ندانم تاچه مستی‌ها کنی تو
«سَقاهُم رَبُّهُم» چه بوَد بیندیش | «طَهورًا» چیست صافی گشتن ازخویش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق | زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
خوشا آن دم که ما بی‌خویش باشیم | غنیّ مطلق و درویش باشیم

نـه دیـن نـه عقـل نـه تقـویٰ نـه ادراک　　فتـاده مـست و حیـران بـر سـر خـاک
بهـشت و حـور و خُلـد آنجـا چـه سنجد　　کـــه بیگانـــه در آن خلـــوت نگنجـــد
چـو رویـت دیـدم و خـوردم از آن مـی　　نـدانم تـا چـه خواهـد شـد پـس از وی
پـیِ هـر مـستیئـی باشـد خمـاری　　از ایـن اندیـشه دل خـون گـشت، بـاری

پرسش

قدیم و مُحدَث از هم چون جدا شد؟
که این عالم شد آن دیگر خدا شد؟

پاسخ

قدیم و مُحدَث از هم خود جدا نیست   که از هستی است باقی دائمًا نیست
همه «آن» است و »این» مانند عنقاست   جز از حق جمله اسم بی‌مُسَمّیٰ است
عدم موجود گردد، این محال است   وجود از روی هستی لایَزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن   همه اِشکال گردد برتو آسان
جهان خود جمله امر اعتباری است   چوآن یک‌نقطه کَاندَر دَور ساری است
برو یک نقطۀ آتش بگردان   که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید به ناچار   نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث «ما سِویٰ الله» را رها کن   به‌عقل خویش «این» را ز«آن» جدا کن
چه‌شک داری‌درآن کین چون‌خیالست   که با وحدت دویی عین محال است
عدم مانند هستی بود یکتا   همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان   شده پیدا ز بوقلمونِ امکان
وجود هر یکی چون بود واحد   به وَحدانیّتِ حق گشت شاهد

پرسش

چـه خواهـد اهـل معنـی زآن عبـارت
کـه سـوی چـشم و لـب دارد اشـارت
چـه جویـد از سـر زلـف و خـط و خـال
کسی که انـدر مُقامات است و احوال

پاسخ

هـر آن چیـزی کـه در عـالم عیـان است چـو عکـسی ز آفتـاب آن جهـان اسـت
جهان‌چون‌زلف وخط وخال وابروست که هر چیزش به جای خویش نیکوست
تَجَلّـی گـه جمـال و گـه جـلال اسـت رخ و زلـف آن معـانی را مثـال اسـت
صفات حـق تعـالیٰ لطـف و قهـر است رخ و زلـف بتـان را زآن دو بهـر اسـت
چـو محسوس آمـد ایـن الفـاظِ مسموع نخست از بهر محسوس است موضوع
نـــدارد عـــالم معنـــی نهایـــت کجـــا بینـــد مـــر او را لفـــظْ غایـــت
هـــر آن معنـــی کـــه شـــد از ذوقْ پیـــدا کجـــا تعبیـــرْ لفظـــی یابـــد او را
چـــو اهـــل دل کنـــد تفـــسیر معنـــی بـــه ماننـــدی کنـــد تعبیـــر معنـــی
که محسوسات‌ازآن عالم چوسایه است که این چون‌طفل و‌آن مانند دایه است
بـــه نـــزد مـــن خـــود الفـــاظِ مُـــؤَوَّل بـــر آن معنـــی فتـــاد از وضـــع اوّل
نه محسوسات خاص از عرف عام است چـه دانـد عـام کـان معنـی کـدام است
نظـر چـون در جهـانِ عقـل کردنـد از آنجـا لفظهـا را نقـل کردنـد
تناسـب را رعایـت کـرد عاقـل چـو سـوی لفـظْ معنـی گـشت نـازل
ولـی تـشبیهِ کلّـی نیـست ممکـن ز جـست و جـوی آن مـی‌بـاش سـاکن

بدین معنی کسی را بر تو دَق نیست	که صاحب‌مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی، زنهار زنهار	عبارات شریعت را نگه‌دار
که رخصت اهل دل را در سه حالست	«فنا» و «سُکر» و آن دیگر «دَلال» است
هر آن کس کو شناسد این سه حالت	بداند وضعِ الفاظ و دلالت
تو را گر نیست احوال مَواجید	مشو کافر ز نادانی به تقلید
مجازی نیست احوال حقیقت	نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ـ ای دوست ـ ناید ز اهل تحقیق	مر این را کشف باید یا که تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی	تو را سربسته، گر خواهی بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت	لوازم را یکایک کن رعایت
به وجه خاص از آن تشبیه می‌کن	ز دیگر وجه‌ها تنزیه می‌کن
چو شد این قاعده یکسر مقرر	نمایم زآن مثالی چند دیگر

نگر کز چشمِ شاهد چیست پیدا	رعایت کن لوازم را بدینجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی	ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور	ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار	لب لعلش شفای جان بیمار
به چشمش گرچه عالم در نیاید	لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد	دمی بی‌چارگان را چاره سازد
به شوخی جان دمد در آب و در خاک	به دم دادن زند آتش بر افلاک
از او هر غمزه دام و دانه‌ئی شد	وز او هر گوشه‌ئی میخانه‌ئی شد
ز غمزه می‌دهد هستی به غارت	به بوسه می‌کند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوشِ دائم	ز لعلش جان ما مدهوشِ دائم
به غمزه چشم او دل می‌رباید	به عشوه لعل او جان می‌فزاید
چو از چشم و لبش جوئی کناری	مر این گوید که نه، آن گوید آری

ز غمزه عالَمی را کار سازد   به بوسه هر زمان جان می‌نوازد
از او یک غمزه، و جان دادن از ما   وز او یک بوسه و اِستادن از ما
ز «لَمحِ بِالبَصَر» شد حشرِ عالم   ز نفخ روحْ پیدا گشت آدم
چو از چشم و لبش اندیشه کردند   جهانی می‌پرستی پیشه کردند
نیاید در دو چشمش جمله هستی   در او چون آید آخر خواب و مستی
وجود ما همه مستی است یا خواب   چه نسبت خاک را با ربِّ ارباب
خرد دارد از این صد گونه اِشگُفت   که «وَ لِتُصنَعَ علی عَینی» چرا گفت

حدیث زلف جانان بس دراز است   چه می‌پرسی از او، کآن جای راز است
مپرس از من حدیث زلفِ پُرچین   مجُنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش   سر زلفش مرا گفتا فروپوش
کژی بر راستی زو گشت غالب   وز او در پیچش آمد راهِ طالب
همه دلها از او گشته مسلسل   همه جانها از او بوده مُقَلقَل
معلق صد هزاران دل ز هر سو   نشَد یک دل برون از حلقهٔ او
گر او زلفَینَ مشکین بَرفَشانَد   به عالَم در یکی کافر نمانَد
وگر بگذاردش پیوسته ساکن   نمانَد در جهان یک نفسْ مؤمن
چو دامِ فتنه می‌شد چَنبَرِ او   به شوخی باز کرد از تن سرِ او
اگر ببریده شد زلفش چه غم بود   که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروانِ عقلْ ره زد   به دستِ خویشتن بر وی گره زد
نیابد زلفِ او یک لحظه آرام   گهی بامَ آورد گاهی کند شام
ز روی وزلف خود صد روز و شب کرد   بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد
گِلِ آدم در آن دم شد مُخَمَّر   که دادش بوی آن زلف معطر
دل ما دارد از زلفش نشانی   که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
از او هر لحظه کار از سر گرفته   ز جان خویشتن دل برگرفته

از آن گـــردد دل از زلفـــش مُـــشَوَّش　　کـــه از رویـــش دلـــی دارد بـــر آتـــش

رخ اینجـا مظهـر حسن خـدایی است　　مـراد از خـطْ جنـابِ کبریـایی اسـت
رخـش خطّـی کـشید انـدر نکِـویی　　کـه از مـا نیـست بیـرون خـوبرویی
خـــط آمـــد سـبزه‌زارِ عـالَمِ جـان　　از آن کردنـــد نـــامش دارِ حیـــوان
ز تـــاریکیِّ زلفـــش روز شـــب کـــن　　ز خطَّـش چـشمهٔ حیـوان طلـب کـن
خِـــضِروار از مقـــام بـــی‌نـــشانی　　بخـور چـون خطّـش آب زنـدگانی
اگـر روی و خَطَـش بینـی تـو بـی‌شـک　　بـدانی کثـرت از وحـدت یکایـک
ز زلفـــش بـــازدانی کـــار عـــالَم　　ز خطَّـــش بـــازخوانی سِـــرِّ مُـــبهَم
کـسی گـر خطّـش از روی نکـو دیـد　　دل مـــن روی او در خـــطِّ او دیـــد
مگـر رخـسارِ او سَـبعُ المَثـانی اسـت　　کـه هـر حرفـی از او بحـر معـانی اسـت
نهفتـه زیـرِ هـر مـوئی از او بـاز　　هـزاران بحـر علـم از عـالَمِ راز

ببـین بـر آن قَلَبـتُ عـرش رحمـان　　ز خـط عـارض زیبـای جانـان
بـر آن رخ نقطـهٔ خـالش بـسیط اسـت　　کـه اصـلِ مرکـزِ دَورِ محـیط اسـت
از او شـد خـطِّ دَورِ هـر دو عـالم　　وز او شـد خـطِّ نفـس و قلـب آدم
از آن حـالِ دلِ پرخـون تبـاه اسـت　　کـه عکـسِ نقطـهٔ خـالِ سیاه اسـت
ز خالش حالِ دل جز خون شدن نیست　　کـز آن منـزل رهِ بیـرون شـدن نیـست
بـه وحـدت در نباشـد هـیچ کثـرت　　دو نقطـه نبـوَد انـدر اصـلِ وحـدت
نـدانم خـالِ او عکـس دل ماسـت　　و یـا دل عکـسِ خـالِ روی زیباسـت
ز عکـس خـال او دل گـشت پیـدا　　و یـا عکـس دل آنجـا شـد هویـدا
دل انـدر روی او یـا اوسـت در دل　　بـه مـن پوشیده شـد ایـن رازِ مـشکل
اگـر هست ایـن دلِ مـا عکـس آن خـال　　چـرا مـی‌باشـد آخـر مختلـف حـال
گهـی چـون چشمِ مخمـورش خرابست　　گهـی چـون زلـفِ او در اضطـراب اسـت

گهی روشن چو آن روی چو ماه است گهی تاریک چون خال سیاه است
گهی مسجد بوَد گاهی کنشت است گهی دوزخ بوَد گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفتم افلاک گهی افتد به زیرِ تودهٔ خاک
پس از زهد و ورع گردد دگر بار شراب و شمع و شاهد را طلبکار

پرسش

شراب و شمع و شاهد را چه معنی‌ست
خراباتی شدن آخر چه دعوی‌ست

پاسخ

شراب و شمع و شاهد عین معنی است | که در هر صورتی او را تجلّی است
شراب و شمع سُکر و نور عرفان | ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زّجاجه، شمعْ مِصباح | بوَد شاهد فروغِ نورِ ارواح
ز شاهد بر دل موسیٰ شرر شد | شرابش آتش، و شمعش شجر شد
شراب و شمعْ جام و نور اَسریٰ است | ولی شاهد همان آیات کُبریٰ است

شرابِ بی‌خودی درکش زمانی | مگر از دستِ خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهانَد | وجود قطره با دریا رسانَد
شرابی خور که جامش روی یار است | پیاله چشمِ مستِ باده‌خوار است
شرابی را طلب بی‌ساغر و جام | شراب باده‌خوار و ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی | «سَقاهُم رَبُّهُم» او راست ساقی
طَهور آن می بوَد کز لَوثِ هستی | تو را پاکی دهد در وقت مستی
بخور می، وارهان خود را ز سردی | که بدمستی به است از نیک‌مردی

کسی کو افتد از درگاه حق دور | حجاب ظلمتْ او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد | ز نورْ ابلیسْ ملعونِ ابد شد
اگر آیینهٔ دل را زدوده است | چو خودرا بیند اندروی چه سود است

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد / بسی شکل حبابی بر وی افتاد
جهانِ جان در او شکل حباب است / حبابش اولیائی را قُباب است
شده زو عقلِ کل حیران و مدهوش / فتاده نفسِ کل را حلقه در گوش
همه عالَم چو یک خُم‌خانهٔ اوست / دل هر ذره‌ئی پیمانهٔ اوست
خرد مست وملایک مست وجان مست / هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل به امّیدِ یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک / به جرعه ریخته دُردی بر این خاک
عناصر گشته زآن یک جرعه سرخَوش / فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه‌ئی کافتاد بر خاک / برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تنِ پژمرده جان یافت / ز تابَش جانِ افسرده روان یافت
جهانی خَلق از او سرگشته دائم / ز خان و مان خود برگشته دائم
یکی از بوی دُردش ناقل آمد / یکی از نیم‌جرعه عاقل آمد
یکی از جرعه‌ئی گردیده صادق / یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یک‌بار / می و می‌خانه و ساقی و می‌خوار
کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریادلِ رِندِ سرافراز
در آشامیده هستی را به یک‌بار / فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهدِ خشک و طامات / گرفته دامُنِ پیر خرابات

خراباتی شدن از خود رهایی است / خودی کفر است وَر خود پارسایی است
نشانی داده‌اندت از خرابات / که «التّوحیدُ اِسقاطُ الاِضافات»
خرابات از جهانِ بی‌مثالی است / مقامِ عاشقانِ لااُبالی است
خرابات آشیانِ مرغِ جان است / خرابات آستانِ لامَکان است
خراباتی خراب اندر خراب است / که در صحرای او عالم سراب است
خراباتی است بی حد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگــر صــد ســال در وی مــی‌شــتابی نــه کــس را و نــه خــود را بازیــابی
گروهــی انــدر او بــی پــا و بــی ســر همــه نــه مــؤمن و نــه نیــز کــافر
شــراب بــی‌خــودی در ســر گرفتــه بــه تَــرکِ جملــه خیــر و شــر گرفتــه
شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام فراغــت یافتــه از ننــگ و از نــام
حــدیث و مــاجرای شــطح و طامــات خیــالِ خلــوت و نــورِ کرامــات
بــه بــوی دُردی‌ئــی از دســت داده ز ذوق نیــستی مــست اوفتــاده
عــصا و رَکــوه و تــسبیح و مــسواک گــرو کــرده بــه دُردی جملــه را پــاک
میــان آب و گــل افتــان و خیــزان بــه جــای اشــک خــون از دیــده ریــزان
گهــی از سرخوشــی در عــالَمِ نــاز شــده چــون شــاطرانِ گــردن افــراز
گهــی از روســیاهی رو بــه دیــوار گهــی از ســرخ‌رویــی بــر ســرِ دار
گهــی انــدر سَــماع از شــوقِ جانــان شده بــی پــا و ســر چــون چــرخِ گــردان
بــه هــر نغمــه کــه از مطــرب شــنیده بــدو وجــدی از آن عــالَم رســیده
سماع جان نه‌آخر صوت و حرف است که در هر پرده‌ئی سِرّی شگرف است
ز سَــر بیــرون کــشیده دَلــق دَهتــوی مجــرد گــشته از هــر رنــگ و هــر بــوی
فــرو شُــسته بــدان صــافِ مُــرَوَّق همــه رنــگ ســیاه و ســبز و ازرق
یکــی پیمانــه خــورده از مــیِ صــاف شــده زآن صــوفیِ صــافی ز اوصــاف
بــه مژگــان خــاکِ مَزبَــل پــاک رُفتــه ز هــرچ آن دیــده از صــد یــک نگفتــه
گرفتــه دامُــنِ رنــدانِ خَمّــار زشــیخی و مریــدی گــشته بیــزار
چه شیخی چه مریدی این چه قید است چه‌جای زهدوتقوی این چه شَید است
اگــر روی تــو باشــد در کِــه و مِــه بــت و زنــار و ترســایی تــو را بــه

پرسش

بـت و زنـار و ترسـایی درایـن کـوی
همه کفر است. ورنه چیست؟ برگوی

پاسخ

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت — بــوَد زُنــار بــستن عَقــدِ خــدمت
چـو کفـر و دیـن بـوَد قـائم بـه هـستی — شــود توحیــدْ عــین بــت‌پرســتی
چــو اشـیا هـست هـستی را مظـاهر — از آن جملـه یکـی بـت باشـد آخـر
نکــو اندیــشه کـن ای مـرد عاقـل — کـه بـت از روی هـستی نیـست باطـل
بـدان کـایزد تعـالیٰ خـالق اوسـت — ز نیکـو هـر چـه صـادر گـشت نیکوسـت
وجود آنجا که باشد محض خیر است — وگـر شَرّی است در وی آن ز غیـر اسـت
مـسلمان گـر بدانـستی کـه بت چیست — بدانـستی کـه دیـن در بت‌پرستی اسـت
وگــر مــشرک ز بــت آگــاه گــشتی — کجــا در دیــنِ خــود گمــراه گــشتی
ندیــد او از بــت اِلاّ خَلــقِ ظــاهر — بــدین علــت شــد انــدر شـرعْ کــافِر
تــو هــم گــر زو ببینــی حــقِّ پنهــان — بــه شــرعِ انــدر نخواننــدت مــسلمان
ز اســلامِ مجــازی گــشت بیــزار — کــه را کفــرِ حقیقــی شــد پدیــدار
درون هــر بتـی جـانی اسـت پنهـان — بــه زیـر کفـرْ ایمـانی اسـت پنهـان
همیــشه کفـر در تــسبیح حــق اسـت — «وَاِن مِن شَیء» گفت اینجا چه دَقَّست

چــه مــی‌گــویم کــه دور افتـادم از راه — فَــذَرهُم بَعــدَ مــا جــاءَت قُــلِ الله
بـدان خـوبی رخ بـت را کـه آراسـت — که گشتی بت‌پرست ار حق نمی‌خواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود — نکـو کـرد و نکـو گفـت و نکـو بـود

یکی بین و یکی گوی و یکی دان بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من می‌گویم، این بشنو ز قرآن تفاوت نیست اندر خلق رحمان

نظر کردم، بدیدم اصل هر کار نشانِ خدمت آمد عِقدِ زُنّار
نباشد اهل دانش را مُؤَوَّل ز هر چیزی، مگر بر وضع اول
میان دربند چون مردان به مردی درآ در زُمرهٔ «اَوفوا بِعَهدی»
به رَخشِ علم و چوگانِ عبادت ز میدان در ربا گوی سعادت
اگر چه خلقِ بسیار آفریدند «تو» را از بهر این کار آفریدند
پدر چون علم، و مادر هست اَعمال به سانِ قُرَّةُ العَین است احوال
نباشد بی‌پدر انسان، شکی نیست مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن تُرَّهات و شَطح و طامات خیالِ نور و اسبابِ کرامات
کرامات تو اندر حق‌پرستی است جز این، کبر و ریا و عُجب و هستی است
در این هرچیز کآن نه ازباب فقر است همه اسبابِ استدراج و مکر است
ز ابلیسِ لعینِ بی سعادت شود صادر هزاران خَرقِ عادت
گه از دیوارت آید گاهی از بام گهی در دل نشیند گه در اندام
همی‌داند ز تو احوالِ پنهان در آرَد در تو کفر و فِسق و عِصیان
شد ابلیست امام، و در پَس‌ای تو بدو، لیکن بدینها کی رسی تو
کرامات تو گر در خودنمایی است تو فرعون‌ای و این دعویِ خدایی است
کسی کو را است با حق آشنایی نیاید هرگز از وی خودنمایی
همه روی تو در خَلق است زنهار مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشینی مسخ گردی چه جای مسخ! یکسر نسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سر و کار که از فطرت شوی ناگه نگون‌سار
تلف کردی به هرزه نازنین عمر نگوئی در چه کاری با چنین عمر
به «جمعیت» لقب کردند «تشویش» خری را پیشوا کردی؛ زهی ریش!

فتــاده ســروری اکنــون بــه جُهّــال / از ایــن گــشتند مــردم جملــه بــدحال

نگــر دجــالِ اَعــوَر تــا چگونــه / فرســتاده اســت در عــالم نمونــه
نمونــه بــازبین ای مــرد حــساس / خــرِ او را کــه نــامش هــست جَسّاس
خــران را بــین همــه در تنــگ آن خــر / شــده از جهــل پــیش‌آهنــگ آن خــر
چــو خواجــه قــصهٔ آخرزمــان کــرد / بــه چنــدین جــا از ایــن معنــی نــشان کــرد
ببــین اکنــون کــه کــور و کــر شبان شــد / علــوم دیــن همــه بــر آســمان شــد
نمانــد انــدر میانــه رفــق و آزرم / نمــی‌دارد کــسی از جــاهلی شــرم
همــه احــوال عــالم بــاژگون اســت / اگــر تــو عــاقلی، بنگــر کــه چــون اســت
کسی کَارباب لعن و طرد و مَقت است / پــدر نیکــو، بَــد اکنــون شیخ وقــت اســت
خِــضرِ مــی کُــشت آن فرزنــدِ طــالح / کــه او را بُــد پــدر بــا جــدِّ صــالح
کنــون شــیخِ خــودت کــردی تــو ای خــر / خــری را کــاز خــری هــست از تــو خرتــر
چــو او «لا یَعــرِفُ الهِــرَّ مِــنَ البِــرّ» / چگونــه پــاک گردانَــد تــو را سِــرّ
و گــر دارد نــشانِ بــابِ خــود پــور / چــه گــویم! چــون بُــوَد «نــورٌ علَــی نــور»
پسر کو نیک‌رای و نیک‌بخت است / چــو میــوه زبــده و سِــرِّ درخــت اســت
ولــیکن شــیخِ دیــن کــی گــردد آن کــو / ندانــد نیــک از بــد بــد ز نیکــو
مریــدی علــمِ دیــن آمــوختن بــود / چــراغ دل ز نــور افــروختن بــود
کــسی از مُــرده علــم آموخــت هرگــز! ؟ / ز خاکــستر چــراغ افروخــت هرگــز! ؟

مــرا در دل همــی آیــد کــز ایــن کــار / ببنــدم بــر میــانِ خــویش زُنّــار
نــه زآن معنــی کــه مــن شــهرت نــدارم / کــه دارم، لیــک از وی هــست عــارم
شریکم چــون خسیس آمــد در ایــن کــار / خمــولم بهتــر از شــهرت بــه بــسیار

دگربــاره رســید الهــامم از حــق / کــه بــر حکمــت مگیــر از ابلهــی دَق

اگر کنّاس نبوَد در ممالک
همه خلق اوفتند اندر مهالک

بود جنسیّتْ آخر علّتِ ضَم
چنین آمد جهان. والله اعلم

ولیک از صحبتِ نااهل بگریز
عبادت خواهی، از عادت بپرهیز

نگردد جمع با عادت عبادت
عبادت می‌کنی، بگذر ز عادت

ز ترسایی غرض تجرید دیدم
خَلاص از رِبقَهٔ تقلید دیدم

جناب قُدسِ وحدت دیرِ جان است
که سیمرغِ بقا را آشیان است

ز روح‌الله پیدا گشت این کار
که از روحُ القُدُس آمد پدیدار

هم از الله در پیش تو جانی است
که از قُدّوس اندر وی نشانی است

اگر یابی خلاص از نفسِ ناسوت
درآیی در جنابِ قُدسِ لاهوت

هر آن کس کو مجرد چون مَلَک شد
چو روح الله بر چارُم فَلَک شد

بوَد محبوسْ طفلِ شیرخواره
به نزد مادر اندر گاهواره

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد
اگر مرد است همراه پدر شد

عناصر مر تو را چون اُمِّ سفلی است
تو فرزند، و پدر آبای عُلوی است

از آن گفته است عیسی گاهِ اِسرا
که آهنگِ پدر دارم به بالا

تو هم -جانِ پدر- سوی پدر شو
به در رفتند همراهان، به در شو

اگر خواهی چو عنقا کرد پرواز
جهانِ جیفه پیش کرکس انداز

به دونان ده مر این دنیای غدار
که جز سگ را نشاید داد مُردار

نسب چه بوَد، تناسب را طلب کن
به حق رو آور و ترکِ نَسَب کن

به بحر نیستی هر کاو فرو شد
«فلا اَنسابَ» نقد وقت او شد

هر آن نسبت که پیدا شَد ز شهوت
ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

اگر شهوت نبودی در میانه
نسبها جمله می‌گشتی فسانه

چو شهوت در میانه کارگر شد
یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

نمی‌گویم که مادر یا پدر کیست
که با ایشان به عزت بایدت زیست

نهاده ناقصی را نامْ خواهر   حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی   ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست   وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
رفیقانی که با تو در طریق‌اند   پی هَزل -ای برادر- هم رفیق‌اند
به کوی جِدّ اگر یک‌دم نشینی   از ایشان من چه گویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بند است   به جانِ خواجه، که اینها ریشخند است
به مردی وارهان خود را چو مردان   ولیکن حقِّ کس ضایع مگردان
ز شرع ار یک دقیقه ماند مُهمَل   شوی در هر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار   ولیکن خویشتن را هم نگهدار
زر و زن نیست الا مایهٔ غم   به جا بگذار چون عیسای مریم
حنیفی شو ز هر قید و مذاهب   درآ در دیرِ دین مانند راهب
تو را تا در نظر اغیار و غیر است   اگر در مسجدی آن عین دیر است
چو برخیزد ز پیشت کِسوَتِ غیر   شود بهرِ تو مسجد صورتِ دیر
نمی‌دانم؛ به هر حالی که هستی   خلاف نفسِ کافر کن که رَستی
بت و زنار و ترسایی و ناقوس   اشارت شد همه با تَرکِ ناموس
اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص   مهیا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را ز راه خویش برگیر   به هر لحظه درآ ایمان ز سر گیر
به باطن نفسِ ما چون هست کافرِ   مشو راضی به این اسلامِ ظاهر
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان   مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
بسا ایمان بوَد کز کفرْ زایَد   نه کفر است آن کز او ایمان فزاید
ریا و سُمعه و ناموس بگذار   بیفکن خرقه و بربند زنار
چو پیر ما شو اندر کفرْ فردی   اگر مردی بده دل را به مردی
به ترسازاده ده دل را به یک بار   مجرد شود ز هر اقرار و انکار
بت ترسابچه نوری است باهرِ   که از روی بتان دارد مظاهر

کنـــد او جملـــه دلهـــا را وِشـــاقی گهـــی گـــردد مُغَنّـــی گـــاه ســـاقی

زهـی مطـرب کـه از یـک نغمهٔ خَوش زنـد در خـرمن صـد زاهـد آتـش
زهـی سـاقی کـه او از یـک پیالـه کنـد بـی‌خـود دو صـد هفتادسـاله
رود در خانقـــه مـــستِ شـــبانه کنـــد افـــسونِ صـــوفی را فـــسانه
وگـر در مـسجد آیـد در سـحرگاه بنگـذارد در او یـک مـردْ آگـاه
رود در مدرسـه چـون مـستِ مـستور فقیـه ازوی شـود ـ بیچـاره ـ مخمـور
ز عـشقش زاهـدان بیچـاره گـشته ز خـان و مـانِ خـود آواره گـشته
یکـی مـؤمن دگـر را کـافر او کـرد همـه عـالم پـر از شـور و شـر او کـرد
خرابـات از لـبش معمـور گـشته مـساجد از رخـش پرنـور گـشته
همـه کـار مـن از وی شـد میـسر بـه‌او دیـدم خـلاص از نفـس کـافر

دلم از دانش خود صد حُجُب داشت ز عُجب و نِخوَت و تلبیس و پنداشت
درآمـد از دَرَم آن مـه سـحرگاه مـرا از خـوابِ غفلـت کـرد آگـاه
ز رویـش خلـوت جـان گـشت روشـن بـه‌او دیـدم کـه تـا خـود چیـستم مـن
چـو کـردم در رخ خـوبش نگـاهی برآمـد از میـان جـانم آهـی
مـرا گفتـا کـه ای شـیاد سـالوس بـه سـر شـد عمـرت انـدر نـام و نـاموس
ببـین تـا علـم و زهـد و کبـر و پنداشت تـو را ـ ای نارسـیده ـ از کـه واداشـت
نظـر کـردن بـه رویـم نـیم سـاعت همـی‌ارزد هـزاران سـاله طاعـت

عَلَـی‌الجُملَـه، رخ آن عـالم آرای مـرا بـا مـن نمـود آن دم سـراپای
سـیه شـد روی جـانم از خجالـت ز فـوتِ عمـر و ایّـامِ بِطالـت
چـو دیـد آن مـاه کـز روی چـو خورشید بریـدم مـن ز جـانِ خـویش امّیـد
یکـی پیمانـه پـر کـرد و بـه مـن داد کـه از آبِ وی آتـش در مـن افتـاد
کنون ـ گفت ـ از می بی‌رنگ و بی‌بوی نقـوشِ تختـهٔ هـستی فـرو شـوی

چو آشامیدم آن پیمانه را پاک / در افتادم ز مستی بر سرِ خاک
کنون نه نیستم در خود نه هستم / نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سری خوش / گهی چون زلف او باشم مشوش
گهی از خوی خود در گِلخَن‌ام من / گهی از روی او در گلشن‌ام من